

پیر و گل های کاغذی

مسعود میناوی

با مقدمه‌ی محمد ایوبی



۱۳۹۰

فهرست



۷.....	مسعود میناوی، یکی از چند نویسنده‌ی صاحب‌سبکِ جنوب
۱۷.....	پناهگاه
۲۳.....	مرد و مینایش
۳۱.....	پس از توفان
۴۱.....	تلنگر رؤیایی خلخال در سکوت بندر
۵۱.....	حادثه در جوکی کلاب
۶۱.....	پَپر، تابستان و گل‌های کاغذی
۶۷.....	سفر اضطراب
۷۹.....	زخمی در انزوا
۹۱.....	عشق و خون در کناره‌های کارون
۱۰۹.....	زیر آوار آفتاب

مسعود میناوی

یکی از چند نویسنده‌ی صاحب‌سبک جنوب

محمد ایوبی



مسعود میناوی، نیم قرن، شاید هم بیشتر، داستان نوشت و در جنگ‌های ادبی پیش و بعد از انقلاب چاپ کرد و بر نویسندگان جوان و تازه‌راه‌افتاده اثر گذاشت. چرا؟ چون سبک دقیق و خاص خود را داشت و همین، نوقلم‌های بسیاری را جذب کرد. این تازه‌راه‌افتاده‌ها دریافتند داستان‌های میناوی تعلیمی هستند، اما این تعلیم لایه‌ای است زیرین و ظریف که در خوانش نخست متوجه‌اش نمی‌شوند، چراکه داستان‌گیری کامل یک داستان خوب جنوبی را دارد.

دقیق، نمی‌توانم تعداد داستان‌های چاپ‌شده‌ی او را در نشریات و جنگ‌های ادبی بشمارم، اما حتم دارم که همان داستان‌ها، چهار یا پنج مجموعه‌داستان را پر می‌کنند، پُر و پیمان هم پر می‌کنند. خود او سه دهه‌ی پیش، در شروع انقلاب، دو مجموعه‌داستان آماده‌ی چاپ «پیر و گل‌های کاغذی» و «آن روزها در جنوب» را به من نشان داد و گفت که شاید نام آن روزها در جنوب را به «حادثه در جوکی کلاب» یا

پناهگاه



شب از نیمه گذشته بود که حسینو و بوغل و پشت سرشان علی سرخو، از خانه‌ی طلا خزیدند بیرون و چون اشباحی در نخلستان راه افتادند. حسینو، شکاک همچون راسو، اطراف را پایید و نگاهی به آسمان انداخت. تیرگی شب غلیظ نمی نمود و خانه‌های کاه‌گلی توری خورده و مفلوک زیر نخل‌های بلند به خواب رفته بودند. آسمان کیپ بود و سیاه. نخل‌ها انگار به سقف آسمان چنگ انداخته بودند و شب سنگین و پرهیت رویشان یله شده بود.

پشت سر هم از باریکه‌راهی بُزرو، بین شاخابه و دیوار کاه‌گلی طاق می رفتند. هوا سنگین و مرطوب بود و بوی حنا و گل محمدی در هوا موج می زد. در شاخابه، آب کمی جاری بود که دیده نمی شد. حور بود و عمق نهر در گودال سیاه شب گم شده بود. از کنار دیوار قبرستان کهنه‌ی ابوالحسن پیچیدند. حالا فشردگی نخل‌ها کمتر بود و قبرستان بی دار و درخت بود. حسینو آرام بود و بوغل نفس‌های سنگین می کشید و هیكل درشتش در حین راه رفتن لنگر برمی داشت. سکوت قبرستان و سیاهی شب، علی سرخو را مضطرب می کرد.

می‌خواست حرف بزند؛ گفت و گو با حسینو به او آرامش می‌داد؛ او را مردی کارگشته و قابل اعتماد می‌دانست. راهشان از پشت قبرستان طولانی‌تر بود، اما امن به نظر می‌رسید و تا کناره‌ی شط امتداد داشت.

علی سرخو گفت: «می‌گن قبرستون از همه جا امن تره.»

بوغل ایستاد تا علی سرخو از کنارش رد شد، بعد دکمه‌های شلوارش را باز کرد و خون سرد کنار دیوار شاشید. کله‌اش از بوی تریاک منگ بود و در سرش افکاری درهم و برهم با کندی می‌چرخید و ذهنش را می‌آشفته. وقتی پشت سرشان راه افتاد از علی سرخو پرسید: «چه گفتی؟»

علی سرخو از بوغل خوشش نمی‌آمد؛ او را آدم شرور و خطرناکی می‌شناخت. بوغل گفت: «گورستون برا این امنه که مرده‌ها برا کسی دردسر درست نمی‌کنن.»

حسینو از بالای دیوار به داخل قبرستان متروک سرک کشید. گل‌ریز آتش سیگارش توی تاریکی درخشید. سر برگرداند و گفت: «چند سال پیش، یه شب چله‌ی زمستون، همین جا، مهمون مرده‌ها بودم. چه شب زشتی بود.»

علی سرخو، جوان و تازه‌کار، با تعجب او را نگاه کرد. حسینو در نظرش یک قهرمان بود. در دل او را تحسین کرد: «چه دلی داره بی‌پیر، کار کردن با او غنیمته. اینو همه می‌گن؛ اما حیف که داره عملی می‌شه.» پرسید: «عاموحسین، چطو شد که این‌جا قایم شدی؟»

حسینو که دستش را به لبه‌ی دیوار می‌کشید انگار که یک خواب را تعریف کند گفت: «با یه وانت جنس از تنگه‌ی خضر راه افتادیم، اکبرسیاه راه‌پاک‌کن بود و با سواری جلومون می‌رفت. فاصله‌اش از مون زیاد بود اما ما چشمون به بگل‌یت‌هاش بود. گاردیا کمین کرده بودن و صبحی رو قرق کرده بودن. مام بی‌خیال می‌روندیم. یهو دوره‌مون